

# تلنگری به زندگی

حالا بفرمایید داخل در خدمت‌تان باشیم. آقای امیدوار که به نظر می‌رسید به هدف خود نزدیک شده است، با خوش‌رویی پاسخ داد: «قول می‌دهم در فرصت مناسبی خدمت‌تان برسم. به امید دیدار.»

روزها از پی هم می‌گذشتند و دیگر صدای جروب‌بحث از آپارتمان زوج جوان به گوش نمی‌رسید و این امر برای خود آقای «امیدوار» هم تعجب‌برانگیز بود. بیش از یک ماه از اولین ملاقات آنان گذشته بود و هنوز زوج جوان پاسخی به درخواست آقای «امیدوار» نداده بودند. کم‌کم آقای «امیدوار» داشت به این نتیجه می‌رسید که زوج جوان پی به نقشه‌ی او برده‌اند و تصمیم گرفته‌اند به بگومگویی خود به آرامی و بدون جلب توجه، ادامه دهند. تا این که سرانجام شبی آقای «امیدوار» با شنیدن صدای زنگ درب آپارتمان، از خود پرسید: «یعنی چه کسی می‌تواند باشد؟ من که منتظر کسی نیستم.» و پاسخ خود را پس از باز کردن درب و مشاهده‌ی زوج جوان درحالی که دسته‌گل زیبایی در دست مرد جوان بود، گرفت. مرد جوان گفت: «سلام آقای امیدوار، ببخشید که بی‌موقع مزاحمتان شدیم، فقط به منظور تشکر خدمت‌تان رسیده‌ایم.» سپس دسته‌گل را به طرف آقای «امیدوار» گرفت. آقای «امیدوار» درحالی که دسته‌گل را می‌گرفت گفت: «متوجه منظورتان نمی‌شوم. مگر من چه کاری برای شما کرده‌ام که مستحق تشکر است؟» زن جوان با خوش‌رویی پاسخ داد: «واژه‌ی سحرآمیز «زندگی» و مفهوم آن» را به ما آموختید.» و مرد جوان ادامه داد: «کلید طلایی مشکلات ما در عدم درک صحیح از «زندگی» بود و از زمانی که سعی کردیم قدر «زندگی» را بیش‌تر بدانیم، گویی دروازه‌های جدیدی به سرزمین سعادت و خوشبختی بر روی ما گشوده شد.»

زوج جوان دوباره تشکر کردند و پس از خداحافظی به آپارتمان خود برگشتند. آقای «امیدوار» با لبخندی رضایت‌بخش درحالی که گل‌ها را می‌بوید، با خود می‌اندیشید: «به‌راستی همه‌ی ما گاهی بیش از پند و اندرز، تنها نیاز به تلنگری داریم تا در مسیر زیبای زندگی قرار گیریم.»

زوج جوانی که در مجاورت آپارتمان آقای «امیدوار» زندگی می‌کردند، دائم با هم بگومگو و جروب‌بحث داشتند و گاهی صدای‌شان آن چنان بلند می‌شد که خواه‌ناخواه توجه آقای «امیدوار» را هم به خود جلب می‌کرد به طوری که مدت‌ها بود این زوج، یکی از دغدغه‌های فکری آقای «امیدوار» شده بودند. هرچند بارها سعی کرده بود قدم پیش بگذارد، شاید کمکی از دستش برآید اما همیشه این نگرانی که مبدا تصور شود به حریم خصوصی آنان وارد شده، او را از این کار بازداشته بود تا این که سرانجام، فکری به ذهنش خطور کرد.

غروب آن روز سرنوشت‌ساز که زوج جوان هر دو در منزل بودند، آقای «امیدوار» زنگ درب آنان را فشرد و پس از لحظه‌ای کوتاه، مرد جوانی درب را به آرامی گشود و با تعجب پرسید: «فرمایشی دارید؟» آقای «امیدوار» درحالی که تبسمی بر لب داشت، پاسخ داد: «لطفاً مرا ببخشید. من همسایه‌ی دیواربه‌دیوار شما هستم و تاکنون افتخار آشنایی با شما را نداشته‌ام اما دورادور، شما را دیده‌ام. راستش من نویسنده‌ی یکی از نشریات هستم و مطالب اجتماعی می‌نویسم و در این راستا، گاهی لازم می‌آید از نظر دیگران درجهت تکمیل مقالات، کمک بگیرم. این بار قصد دارم در مورد «زندگی» بنویسم و بسیار خوشحال می‌شوم از نظرات شما زوج جوان در مورد «زندگی» و مفهوم آن بهره‌برم. البته به خوبی می‌دانم که شاید مشغله‌های زندگی، فرصت چندانی به شما ندهد تا این توقع من را برآورده کنید اما اگر این لطف را در حق من بکنید، بسیار قدرتان را برآورده خواهم بود. هیچ لزومی هم ندارد با شتاب، پاسخ من را بدهید، می‌توانید با حوصله با همسرتان مشورت کنید و سر فرصت، نظرات‌تان را به من منتقل کنید. فقط تأکید می‌کنم که اساس و پایه‌ی این مقاله، بر نظرات و دیدگاه شما از زندگی استوار است.»

مرد جوان که گویی در مقابل عمل انجام‌شده‌ای قرار گرفته باشد، با حالتی که حکایت از عدم رضایت داشت، گفت: «بسیار خوب، سعی خودمان را می‌کنیم اما انتظار زیادی از ما نداشته باشید، ما خودمان هم هنوز...» اما ترجیح داد ادامه‌ی سخنش را ناتمام بگذارد و فقط گفت: «بسیار خوب،

عبدالحمید پوراسد  
نویسنده و مترجم